



Research article

The Workbook of Literary Texts in Iraqi Career
Vol. 1, Issue 2, Summer 2020, pp. 13-29

Sadness and Self-Discovery in the Ghazaliyate Shams

Zahra Dorri*

Assistant Professor Islamic Azad University, Karaj Branch, Alborz, Iran

Faramarz Heidari Parchkahi

Master of Persian Language and Literature, Islamic Azad University, Karaj Branch, Alborz, Iran

Received: 2020/12/05

Accepted: 2020/18/08

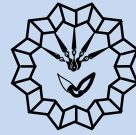
Abstract

Although it is believed that the mystics are not sad, the passion for the origin of being and separation from the homeland make them sad. Believing the unity of existence, Rumi does not accept the separation from the truth of the being for himself, so he expresses gratitude and complacency in his poems, especially when he discovers his existential relation to God; indeed, he realizes that greatness understands him; the one who wishes to be united with the sea of existence which is sometimes realized in revelation. In this sense, mystical sadness is part of mystic spirit which is sometimes interpreted as ecstasy giving it some degree and hierarchy. The current study aims to analyze Divan Shams's lyrics in terms of the themes of sorrow and mystical homage according to the concepts of ecstasy and sadness, in Islamic mysticism with sadness. The findings reveal that the poet has not been alienated by sadness and joy; indeed, he is suffering from sadness which is in relation with self-discovery and self-finding .

Keywords: ecstasy, love, sorrow, homesickness, revelation, parting.

*. Corresponding author E-mail address:

zahra_dorri@yahoo.com



فصلنامه کارنامه متون ادبی دوره عراقی

سال اول، شماره ۲، تابستان ۱۳۹۹ هـ ش، صص. ۱۳-۲۹

غم و خودپیدایی در غزلیات دیوان شمس

زهرا دزی*

استادیار دانشگاه آزاد اسلامی واحد کرج، البرز، ایران

فرامرز حیدری پرچکوهی

کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد اسلامی واحد کرج، البرز، ایران

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۹/۵/۲۸

تاریخ دریافت: ۱۳۹۹/۲/۲۳

چکیده

با آنکه گفته شده است که عارف اهل غم نیست، اما عشق به مبدأ وجود و دور ماندن از وطن اصلی یکی از عوامل اندوه عارفان است. مولوی با اعتقاد به وحدت وجود، فراق و جدایی از حقیقت هستی را بر خود نمی‌پسندد و در اشعارش به شکوه و شکایت برمی‌خیزد، به‌ویژه آنگاه که رابطه وجودی خویش را در برابر معبود در می‌یابد؛ چه با این دریافت است که عظمت عنایت او را در می‌یابد و چه از این نظر که خواهان یکی شدن با دریای وجود است و این امر گاه در مکاشفه محقق می‌گردد. با این دیدگاه غم و اندوه عارفانه از احوال روحی عرفاست که از آن به وجد هم تعبیر می‌کنند و برای آن درجات و مراتبی قائلند. در این پژوهش با توجه به مفاهیم وجد و خوف و قبض و ... که در عرفان اسلامی با غم در پیوند هستند، غزلیات دیوان شمس، از نظر کاربرد مضامین مرتبط با غم و اندوه و غربت عارفانه مورد بررسی قرار گرفته است و نتیجه آنکه مولوی این شاعر شور و شادی و شیدایی نیز با غم بیگانه نبوده است و به انحاء گوناگون با آن درجوشیده است، غمی که با خود پیدایی و دریافتن خویشتن خویش در پیوند است.

واژه‌های کلیدی: وجد، عشق، اندوه، غربت، مکاشفه، فراق.

۱. مقدمه

در عصر جدید که انحصار گرایی، خود بینی، خود خواهی و زیاده خواهی جایگزین ارزش های انسانی و خودشناسی شده است و نبود احساس هویت انسانی و عشق الهی به سردرگمی ها و غم و اندوه روزافزون منجر شده است، پرداختن به مولانا و نگاه او به هستی و دریافت غم و مراتب آن شاید التیام بخش جان زخمی و خسته بشر امروز باشد؛ زیرا ماجرای زندگی عارفان ایرانی از برترین نمونه های تکامل روانی و یافتن خود واقعی و در اصطلاح علم روان شناسی، انسجام یافتن شخصیت است. یکی از این عرفا مولانا است که در جریان بحران تعالی بخش ملاقات با شمس به هویتی دست یافت که بنا به تعبیر خود او «زندگی پس از مرگ» است. مولانا اعتراف می کند که مترجم اندیشه های شمس است و ماجرای زندگی اش گویای آن است که بیشترین ارادت های زندگی او نثار کسانی شده است که بیشترین نقش را در خودیابی و خداشناسی اش ایفا کرده اند و ناگفته پیداست که اولین سهم را شمس الدین تبریزی داشته است و به همین سبب ژرف ترین دلتنگی های شعریش برای او متجلی می شود. بسیاری از غزل هایی که جلال الدین در فراق شمس و بعد از غیبت او سروده است، در حقیقت پاسخ به احساس حسرتی است که در گذشته با او داشته است:

خود غریبی در جهان چون شمس نیست شمس جان باقی است کو را اُمس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد می توان هم مثل او تصویر کرد

(مولوی، دفتر اول، بیت ۱۱۸، ۱۱۹)

نامه های منظوم پس از غیبت اول که ماجرای سروده شدن تعدادی از آن ها در آثاری چون مناقب العارفین و رساله فریدون سپهسالار آمده از همین نوع است. به نظر مولانا، شمس موجودی آسمانی و غیبی بود، بدین جهت مقهور و مفتون او گردید و در فراقش غزل های هیجان انگیز پر شور و شررباری سرود که از عشق الهام می گرفت. این عشق حیرت انگیز ناکام و نومیدی همراه با ستایش شوق مندانه، کاملاً تازه و بی سابقه بود و منشأ نظریه ها و عقاید تازه ای در این زمینه گردید؛ مثلاً قدرت عشق و جاذبه عشق، معشوق فراری را برایش به شکل بت عیار در آورده بود و از این رهگذر حالات درونی خود را با محبوبانی که بعدها جایگزین شمس شده بودند، در میان می گذاشت. مهمترین تفکری که در غزلیات مولوی به چشم می خورد این است که:

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش»

و منشأ اصلی غم و اندوه وی نیز همین است که به شکل غم و اندوه جدایی تجلی کرده است. با این حال غزل های مولوی را می توان یکی از شادترین اشعار عارفانه دانست:

ای شکران ای شکران کان شکر دارم ازو پند پذیرنده نیم، شور و شرر دارم ازو
خانه شادی ست دلم، غصه ندارم، چه کنم؟ هر چه به عالم ترشی، دورم و بیزارم ازو

(مولوی، ۱۳۸۵، غزل ۲۱۴۶)

در دیوان شمس از گریه و زاری که از عجز باشد اثری نیست و اگر هم گاهی اسمی از گریه بیاید، گویای

فراق یاری و شرح تأثر جان پر مهری است که راه وصال معبود را برایش آسان می گرداند.

شمس تبریزی برفت و کو کسی تا بدان فخر بشر بگریستی
عالم معنی عروسی یافتی لیک بی او این صور بگریستی
(همان: غزل ۲۸۹۳)

مولوی هیچگاه از گریه زاهدانه سخن نمی گوید؛ زیرا خداوند در تصور او نور صرف و فیض مطلق است. عالم هستی جز پرتو تجلی ذات ازلی چیزی نیست، پس همه چیز زیبا و همه چیز نشاط انگیز است. جز امید و خنده کاری برای ما نمی ماند؛ زیرا از جمال ازلی جز زیبایی و خوبی انعکاسی نیست و از این رو در دیوان شمس فراوان است ابیاتی از این دست که:

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن آن که آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گر چه من خود ز عدم دل خوش و خندان زادم عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم زدرون خندانم عادت برق بود وقت مطر خندیدن
چون به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر تادر آتش تو بینی زحجر خندیدن
زر در آتش چو بخندید تو را می گوید گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
(همان: غزل، ۱۹۸۹)

همین اصل مولانا را از سنایی، عارف بزرگ قرن پنجم، که بنیان گذار شیوه نشر مطالب عرفانی در لباس غزل است و مورد احترام و تکریم مولانا نیز هست، متمایز می کند. وی سرانجام شمس را و (انسانیت انسان) و خود را در خود پیدا می کند و مسرورانه می سراید:

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده شیرست مرا، جان دلیرست مرا زهره شیرست مرا، زهره تابنده شدم
گفت که سرمست نه ای، رو که از این دست نه ای رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
(همان: غزل ۱۳۹۳)

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
(همان: غزل ۲۲۱۹)

۱-۱. مسئله و هدف تحقیق

در این مقاله برآنیم تا با نگاهی گذرا به دیوان شمس که جلوه های پیدا و ناپیدای روحی شیفته و کمال گرا را می نمایاند، به بررسی واژه های غم و اندوه، غربت انسان و تداعی های شاعرانه در محور هم نشینی واژگان، به اصطلاحات «وجد، حزن، خوف، قبض» در عرفان و ارتباط آن با مکاشفه روحانی و خودشناسی و خودپیدایی بپردازیم تا بدانیم به چه میزان و در چه حیطه هایی مولانا به غم توجه دارد؛ بنابراین بعد از توضیح مختصری از مباحث و اصطلاحات عرفانی که با غم و اندوه در پیوند است، خوشه های واژگانی غم و انواع آن در غزلیات شمس را تبیین خواهیم کرد.

۲-۱. پیشینه تحقیق

درباره موضوع محوری این جستار، مقاله یا پژوهشی که بر محوریت غم پژوهی در شعر مولانا استوار باشد، مشاهده نشده است. هر آنچه هست در لابه لای کتب از جمله «سیری در دیوان شمس» دشتی و آثار دکتر شفیع و دکتر موحد، بر طرب انگیزی و شادمانه بودن اشعار و افکار مولانا دلالت دارد و نیز این چنین است «غم و شادی در اشعار مولانا» از حسین بهرامیان که بعد از گذری اجمالی بر غم و شادی شاعران، به راز شادمانگی شعر مولانا می پردازد و با رویکردی دیگر محمد کاظم علمی در مقاله ای به بررسی خاستگاه های قبض و بسط در دیوان شمس پرداخته است.

۲. اصطلاحات مربوط به غم و شادی

۲-۱. وجد

«وجد» از اصطلاحات عرفانی است که در معنای غم و اندوه هم به کار می رود. در اصطلاح عرفانی اصطلاح «وجد» دارای چند معنی است: «یکی از معانی وجد در لغت اندوهگین شدن و شیفستگی است و در اصطلاح صوفیان شوریدگی و ذوق و شوقی است که در سماع بی اختیار دست دهد.» (رجایی بخارایی، ۱۳۷۵: ۶۷۳)

در شرح تعرف آمده است که «وجد آن است که به دل رسد و دل از او آگاهی یابد از بیمی یا غمی یا دیدن چیزی از احوال آن جهان که بر سر او گشاده گردد یا حالی میان او و میان خدای تعالی گشاده گردد و گاه از بیم عذاب است و گاه از درد فراق و گاه از سوزش شوق و حبّ و اغلب از خوف یا از فراق باشد.» (کلاباذی، ج ۴: ۲۹)

و «از جنید نقل کرده اند که گفت وجد همان رویارویی است چه خداوند فرموده است: آنچه را به جا آورده اند آماده می یابند. (کهف/ ۴۹) یعنی رودررو می شوند و گفت هر چه نیکی برای خود بفرستید آن را نزد خدا می یابید (بقره/ ۱۱۰) یعنی با آن مواجه می شوید. هر چه دل با آن رویارو شود اعم از غم و فرح همان را وجد می گویند... گفته اند وجد مکاشفه جلوه های خداست آیا نمی نگری که در میان صوفیان یکی به ظاهر آرام است، اما در واقع ناآرام است و ناله و فریاد سر می دهد و یکی که توانا تر از اوست در هنگام وجد هیچ نشانه ای از درون خویش آشکار نمی سازد. خداوند فرموده است: آن ها که چون نام خدا می برند دل هایشان می لرزد.» (ابونصر سراج، ۱۳۸۲: ۳۳۵) سراج در ادامه ناله و فریاد و بیهوشی و گریه را از جمله ویژگی های واجدان بر می شمارد و از سویی به ذکر تواجد ابوسعید خراز و شوق و نشاط او در هنگام مرگ می پردازد. (همان: ۳۳۸)

۲-۲. حزن

در برخی آثار صوفیه مضمونی وجود دارد که شرح آن چنین است: «عشق پیش از آنکه به جایی در آید حزن را می فرستد تا جایش را تمیز کند، چنانکه آمده است که حزن و کیل عشق است؛ زیرا حزن و اندوه و غم می توانند سینه و آئینه دل را صاف کنند.

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق گفتم ای زاهد خودبین هنری بهتر از این!

در تعبیر صوفیه از حزن و غم نیز استنباط هایی مشابه با آنچه از ائمه و معصومین نقل شده وجود دارد؛ مثلاً از امام صادق نقل شده که فرمودند: حزن از علائم و آثار مردان با معرفت است و آن هم به خاطر القائنات غیبی و واردات بسیاری است که به قلوب آنان وارد می شود و هم به سبب امتداد افتخار در ک سایه و پوشش بزرگواری و عظمت

پروردگار متعال است.» (به نقل از: برزگر خالقی، ۱۳۷۲: ۲۸)

سهروردی در «مونس العشاق» تعابیر زیبایی از رابطه عقل، عشق، حزن، حسن و اندوه دارد. آفرینش آسمان و زمین پدید آمد. پس از آفرینش آدم، حسن در او مقام کرد تا به یوسف رسید و عشق و حزن به او نزدیک شدند، اما حسن از آن‌ها بی‌نیازی جست، حزن به سوی کنعان رفت و در یعقوب آویخت و عشق به مصر رفت و به زلیخا پیوست، وقتی یوسف به مصر رفت حسن و عشق به هم نزدیک شدند و زمانی که یعقوب یوسف را یافت هر سه برادر به هم رسیدند. (سهروردی، ۱۳۶۶: ۱۱۰)

به این معنی که اولین چیزی که خدا آفرید عقل بود و از صفات سه گانه عقل، حسن و عشق و حزن پیدا شد. این سه با هم برادر بودند و عشق به حسن که برادر بزرگ بود خدمت می‌کرد و حزن که بی‌قراری او را برای برادر بزرگتر دید، در او آویخت. «بدان که اول چیزی که حق سبحانه و تعالی بیافرید، گوهری بود تابناک او را عقل نام کرد که «اول ما خلق الله العقل» و این گوهر را سه صفت بخشید: یکی شناخت حق و یکی شناخت خود و یکی آن که نبود پس نبود. از آن صفت که به شناخت حق تعالی داشت، حسن پدید آمد که آنرا نیکویی خوانند و از آن صفت که به شناخت خود تعلق داشت، عشق پدید آمد که آنرا «مهر» خوانند و از آن صفت که نبود به بود تعلق داشت، حزن پدید آمد که آنرا اندوه خوانند و این هر سه از یک چشمه‌سار پدید آمده‌اند و برادران یکدیگرند» (سهروردی، نسخه الکترونیکی: ۲)

اولیای خدا که وجود خود را به کلی تسلیم تصرفات الهی گردانیده‌اند و دامن همت را از التفات به وجودی که طالب حظ جسمانی یا روحانی بود، پاک افشاندند؛ حزن و خوف را که به سبب حضور این دو صفت که طلب حظ روحانی یا جسمانی است از ایشان برداشته‌اند که «لاخوف علیهم و لا هم یحزنون» ولی جانشان از حزنی که زاییده و همراه عشق است، هیچگاه خالی نیست.

۲-۳. خوف

خوف چهارمین حالات از تصوف است. ملا حسین واعظ کاشفی در «لبالب مثنوی» می‌نویسد: «بدان که رجا آمیخته باید با خوف تا مؤدّی به امن شود و هر که امروز خوف و حزن ندارد فردا از بشارت ﴿لَا تَخَافُوا وَكَلَّا تَعَزُّوا﴾ برکنار خواهد بود.» (کاشفی، ۱۳۱۹: ۷۳) و به این شعر از مثنوی اشاره می‌کند:

لا تخف دان چون که خوفت داد حق خوف آن کس راست کاندر خوف نیست
نان فرستد چون فرستادت طبق غصه آن کس را که اینجا طوف نیست

(مولوی، دفتر سوم، ابیات ۴۹۴ تا ۴۹۶)

و در «اللمع» آمده است که گروهی گفته‌اند نشان خوف اضطراب دل و زاری ترس از خداست. (سراج، ۱۳۸۲:

۱۱۲)

۲-۴. قبض

قبض یکی از حالات عارفان است که در مقابل بسط قرار دارد. «هر گاه خداوند آن‌ها را در قبض آورد و گرفته سازد از ایستایی و خورش - حتی مباح - و چشمش و سخن باز می‌دارد.» (همان: ۳۷۴) برخی متصوفه دائماً در یکی از این دو حال قرار دارند و برخی دچار هر دو حالت می‌شوند. مولوی نیز به قبض اشاره کرده و آنرا ثمره گناه

دانسته است:

در معاصی قبض‌ها دلگیر شد قبض‌ها بعد از اجل زنجیر شد
دزد چون مال کسان را می‌برد قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست قبض آن مظلوم کز شدت گریست
(مولوی، دفتر سوم ابیات ۳۵۳-۳۵۵)

او درباره قبض گفته است:

چون که قبض آید تو در وی بسط بین تازه باش و چین مفکن در جبین
(همان: بیت ۲۴۴)

۳. غم و خوشه‌های واژگانی مرتبط با آن

یکی از خلاقیت‌ها و ابداعات زبانی عرفا در طول تحوّل و تطوّر ادبی زبان فارسی آن بوده است که بار معنایی بسیاری از واژگان را اعتلا بخشیده‌اند و از این جهت جز واژگانی چون می و معشوق و زلف و لب و میخانه و... که از ابتدال به در آمده‌اند، دو سویه بودن معانی فقر و کفر و زلف با عناوین فقر ممدوح و مذموم و... و اینک غم خود از بدایع مکاشفه‌های زبان عرفانی است که هرچند با توجه به مقدمات مولانا سخن رنج را نمی‌شنود و عاشقی است که سر غم ندارد. (رک غ ۳۴۴۳، ص ۱۲۸۳) ولی مولوی به غم عشق می‌نازد و آن را مبارک‌ترین هبه می‌شمارد و بدین ترتیب این واژه نیز در طیف واژگان دو معنایی قرار می‌گیرد؛ چرا که از نظر گاه عرفانی «آنچه در دنیا شادی پنداشته می‌شود، لزوماً شادی نیست و آنچه غم پنداشته می‌شود، لزوماً غم نیست. برخی شادی‌ها به راستی شادی‌اند و برخی شادی‌نمایند و برخی غم‌ها حقیقتاً غم‌اند و برخی غم‌نمایند.» (کمپانی زارع، ۱۳۹۰: ۱۶۰) این است که گاه می‌گوید:

گر غمی آید گلوی او بگیر داد ازو بسـتـان امیـر داد باش
(مولوی، ۱۳۸۵، غزل ۱۲۵۸)
ای غم از اینجا برو، ورنه سرت شد گرو رنگ شب تیره را، تاب مه یار نیست
(همان: غزل ۴۷۰)

که چنین غمی، غم اهل زمانه است که مولوی با آن به نبرد برمی‌خیزد. پیامبر اکرم (ص) نیز فرموده‌اند: «أَنَا رَعِيمٌ لِمَنْ أَكَبَّ عَلَى الدُّنْيَا بِفَقْرٍ لَا غِنَاءَ لَهُ وَبِشُغْلٍ لَا فِرَاحَ لَهُ وَحُزْنٍ لَا انْقِطَاعَ لَهُ؛ کسی که به دنیا بچسبد، من [سه چیز را] برای او قطعی می‌دانم: فقری که بی‌نیازی برایش نیست، گرفتاری‌ای که از آن خلاصی نیست و غم و اندوهی که به پایان نمی‌رسد.» (مجلسی، ج ۷۰: ۸۱) ولی گاه غم را مبارک‌ترین می‌داند:

مبارک‌تر ز غم چیزی نباشد که پاداشش ندارد منتهایی
و غم را با غم التیام می‌بخشد:

شادی زمانه با غم برنامد جز از غم دوست مرهم برنامد
گفتم که بینمش چه دمها دهمش چون راست بدیدمش دم برنامد
(مولوی، ۱۳۸۵، رباعیات ۸۱۰)

در این غزل غم به اژدهایی تشبیه شده که همگان به سبب او ناله و افغان می‌کنند و مولانا به مدد عشق و طوطی عیسی نفس و دلی زنده بر آن چیره می‌گردد و سرانجام هرچیز به وصال آنچه از جنس اوست می‌رسد؛ رفتن غم به سوی غم و خرمی به سوی خرمی و انسانی که از جنس دوست و پراز شادی شده، سوی سرچشمه پاکی که ذات باری تعالی است می‌رود:

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا	هین زهره را کالیوه کن زان نغمه‌های جان فزا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند	که داد ده ما را ز غم کو گشت در ظلم اژدها
غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم	تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا...
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی	مقبلی در گوش ما نفخه خدا
ما همچو خرمن ریخته گندم به گاه آمیخته	هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود	تا گل به سوی گل رود تا دل برآید بر سما
بر مرکب عشق تو دل می‌راند و این مرکبش	در هر قدم می‌بگذرد زان سوی جان فرسنگ‌ها

(مولوی، ۱۳۸۵، غزل ۱۱)

در غزل دیگری غم به دیو تشبیه شده است. پیداست که دلیل غمگین بودن شاعر جدایی است؛ زیرا غزلش با کلمه «آمد» که نوید دیدار است، شروع می‌شود. کسی که تا پیش از این به مرگ می‌اندیشیده و غمگین بوده، مژده وصل می‌شود و دلیلی برای باقی ماندن غم ندارد. در ادامه مولوی به وصال و فراق اشاره می‌کند و اینکه جان وی از هجر و فراق یار زرد و اندوهناک شده است:

آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین	ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درا
ای هفت گردون مست تو ما مهرهای در دست تو	ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا

(همان: غزل ۳۴)

مولانا گاه ضمن اظهار ناخرسندی از روزگار و گلایه از وضعیتی که راضی‌اش نمی‌کند به دو گونه آرزو می‌رسد یا متوجه گذشته می‌شود و با ذهنی سرشار از یاد گذشتگان به حال باز می‌گردد؛ نتیجه چنین رفت و آمدی بیانی می‌شود رنگ باخته از دلتنگی که با آرزوی حضور فراعقلانی - مرتبط با دوره و افرادی متعلق به گذشته‌ای خاص در زمان حال - همراه می‌گردد؛ زمانی هم ماجرا به تمنای ایده‌آلیستی شاعر برای وضعیتی بهتر است که ربطی نیز به گذشته ندارد. غمی که چون لشکری به عاشق حمله می‌کند و تنها عنصری که می‌تواند ظفر و پیروزی را نصیب عاشق کند، حسن و جمال معشوق است:

سپاهی می‌نماید لشکر غم	ظفر ده شادی صاحب علم را
به حسن خود تو شادی را بکن شاد	غم و اندوه ده اندوه و غم را
کرم را شادمان کن از جمالت	که حسن تو دهد صد جان کرم را
شمع جهان دوش نبند نور تو در حلقه ما	راست بگو شمع رخت دوش کجا بود؟ کجا؟
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو	دولت آن‌جا که در او حسن تو بگشاد قبا

(همان، غزل ۱۰۷ و ۴۱)

در این غزل، با تعبیری متناقض که ترکیبی از هر دو نوع غم است؛ «غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم دیگر» به ستایش غم می‌پردازد، که زنده می‌دارد و درمان می‌کند و بینایی می‌بخشد.

غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم دیگر هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم
همه اجزای عالم را غم تو زنده می‌دارد منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم
(همان: غزل ۱۴۳۱)

بدین ترتیب سخن از غم در کلام این شاعر شورآفرین و شادی‌بخش، اعم از اینکه نمودی منفی از غم باشد که غم جهان‌گذران است و یا غم دوری و عشق که درد طلب را در درون برمی‌انگیزاند و رائد وصال است، نمودهای گوناگونی در حیطه واژگان دارد که به نوع منفی آن پرداخته نمی‌شود، بلکه بیشتر بدان خوشه‌های واژگانی پرداخته می‌شود که ناشی از خودشناسی و خودپیدایی و مرتبه شهود است که عارف بدان می‌بالد و می‌نازد و مبارک می‌داند.

۳-۱. غم عشق

مولوی عاشق است و برای عاشق هیچ چیز بدتر از جدایی نیست به همین دلیل است که بیشترین غصه مولوی در دیوان شمس همین جدایی است. مولوی به عشق میان خدا و بنده اعتقاد دارد؛ همچنانکه عین‌القضات درباره عشق می‌گوید: عشق صغیر عشق ماست با خدای تعالی و عشق کبیر عشق خداست با بندگان خود. (عین‌القضات، ۱۳۴۱: ۱۰۱)

عشق به خداوند همان اعتقاد به وحدت وجود و رسیدن انسان به اصل خود است؛ چنانکه می‌گویند «عشق در باطن و حقیقت عقل اطلاق نمایند بدان که روح را دو اعتبار است یکی توجه او به عالم وحدت و کشور قدس، روح را بهین اعتبار عشق خوانند. گاهی عشق را بر نفس توجه و انجذاب روح به جانب وحدت هم اطلاق کنند.» (سلیمانی، ۱۳۸۸: ۲۶۸)

مولوی در عشق چنان پایدار است که هر چیزی به معشوق وابستگی داشته باشد، برایش عزیز است حتی اگر سگی باشد:

روزی مولوی به دیدن حسام‌الدین چلبی می‌رفت. در کوچه‌ای که خانه چلبی در آن بود، سگی می‌گذشت. همراهان مولوی، سگ را زدند و دور کردند، مولوی خشمگین شد و گفت سگ کوی چلبی را می‌زنید؟ این معنی دال است بر غایت حلم و ادب و رعایت بندگان و عنایت درباره ایشان. (سپهسالار، ۱۳۸۵: ۱۹)

جلال‌الدین در غزلی خطاب به خداوند و عشق به او حرف می‌زند و با تلمیح به آیات قرآن و داستان موسی و تجلی خداوند و شکافتن کوه از غم عشق خدا صحبت می‌کند. وی همزمان، از کوه، انسان را اراده می‌کند که چون کوهی استوار و قوی است، اما تحمل غم عشق خدا را ندارد. وی سرانجام از خدا می‌خواهد که او را هم جزو امانتداران غم عشقش قرار دهد:

ای طایران قدس را عشقت فزوده بال‌ها در حلقه سودای تو روحانیان را حال‌ها
افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون دریای خون ماهت نخوانم ای فزون از ماه‌ها و سال‌ها

کوه از غمت بشکافته وان غم به دل درتافته
یک قطره خونی یافته از فضلت این افضال‌ها
ای سروران را تو سند بشمار ما را زان عدد
دانی سران را هم بود اندر تبع دنبال‌ها
(مولوی، ۱۳۸۵: غزل ۲)

با اینکه عشق شادی آفرین است، اما دوری از یار این شادی را با اندوهی توأم می‌کند. مولوی عشق خود را از نوع عطار و سنایی، بلکه نوع دیگری می‌داند که او را از خود بی‌خود کرده و به ویرانی کشانده است؛ به گونه‌ای که آه او تمام عالم را می‌سوزاند:

گریبان گیر و اینجا کش کسی را که تو خواهی خوش
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخارا
(همان: غزل ۶۱)

به همین سبب است که به انسان‌هایی که عشق خدا را در دل ندارند، توصیه می‌کند که بروند بخوابند؛ زیرا جنبش و حرارت و شور و نشاط و غم عشق فقط مخصوص عاشقان اوست:

تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب
برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
(همان: غزل ۳۱۴)

وی نه تنها از چنین غمی نمی‌گریزد، که آرزوی آن را دارد؛ زیرا که وی معشوق را و خود را در غم او می‌یابد. خواهی که دلم با غم هم خوب باشد
گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ای دل بیدل غم او در بر گیر
تا چشم زنی خود غم او او باشد
تا هشیاری به طمع به مستی نرسی
تا تن ندهی به جان پرستی نرسی
تا در غم عشق دوست چون آتش و آب
از خود نشوی نیست به هستی نرسی
(همان: رباعی ۶۵۰، ۱۸۱۷)

در غزلی دیگر مولوی به محو شدن وجود انسان در خدا اشاره می‌کند: «فنای بنده در حق، که جهت بشریت بنده در جهت ربوبیت حق محو گردد. با فنا به سقوط اوصاف مذموم و با بقا به قیام اوصاف محمود اشاره می‌کنند. فنا بنده از اوصاف و افعال مذموم، عدم آن اوصاف و افعال است؛ همچنانکه فنا او از نفس خود و خلق، زوال احساس او به خود و خلق است.» (سجادی، ۱۳۷۵: ۶۲۸)

مولوی خود را در وجود خدا محو شده می‌داند. او به دیگران هم توصیه می‌کند که با وجود عشق به خداوند باید عدم شوند تا به معدن جان که اصل وجود است، برسند و تأکید می‌کند این جانی که جایگاه غم و اندوه است، منظورش نیست. جوی لطف الهی از منظر او جان‌ها را غرق می‌کند، ولی نمی‌کشد؛ زیرا آب حیات است و مظهر لطف و کرم خداوند:

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور بینمی تو مرا شخص رونده
آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست

پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
 من بی من و تویی تو در آیم در این جو
 این جوی کند غرقه و لیکن نکشد مرد
 اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
 زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست
 کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست
 (مولوی، ۱۳۵۸، غزل شماره ۳۳۱)

عشق از نظر او همان چیزی است که عافیت را از بیخ و بن می کند و انسان را از همه چیزهای دیگر جدا می کند و در بلا می افکند. مولوی همه اسباب دنیایی را نام می برد و می گوید تمام اینها در برابر عشق نمودی ندارند و عشق مانند تیغ، جان عاشق را ربوده و در انحصار خود گرفته است:

فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
 از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار
 چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش
 که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید
 هوای عشق تو و آن گاه خوف ویرانی
 سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین
 از آنک عشق تو بنیاد عافیت بر کند
 از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
 چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند
 هزار جان مقدس به شکر آن بنهند
 تو کیسه بسته و آن گاه عشق آن لب قند
 ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند
 (همان: غزل ۹۳۷)

شاعر عارف در غزل دیگری با ردیف «می کشد» عشق را قاتل می داند. در سراسر این غزل شکوه و ناله می کند که عشق چه جفاهایی کرده و چه بلاها بر سر او آورده است. از دیدگاه مولوی عشق انتخاب می کند و تنها عاقلان و بیداران را می کشد. مولوی عشق را از نظر زیبایی به یوسف تشبیه می کند، ولی این یوسف گرگ را می کشد. با وجود این کشتن او مانند زندگی است. در نهایت مولوی با وجود این همه شکوه و شکایت به یاد می آورد که عشق نمی کشد، بلکه زنده می کند، اما پیش از آن انسان را از وجودهای دیگر و از خودی خود می کشد:

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد
 مهمان او شدیم که مهمان همی خورد
 چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد
 ما دل نهاده ایم که دلداری کند
 نی نی که کشته را دم او جان همی دهد
 هل تا کشد تو را نه که آب حیات اوست
 همت بلند دار که آن عشق همتی
 ما چون شمیم ظل زمین و وی آفتاب
 زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما
 شب شرق تا به غرب گرفته سپاه زنگ
 حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست
 بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
 یار کسی شدیم که او یار می کشد
 چون مؤمنی بدید چو کفار می کشد
 یا گر کشد به رحم و به هنجار می کشد
 گر چه به غمزه عاشق بسیار می کشد
 تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
 شاهان برگزیده و احرار می کشد
 شب را به تیغ صبح گهردار می کشد
 شحنه صبوح آمد و طرار می کشد
 رومی روزشان به یکی بار می کشد
 چون بلبلم جدایی گلزار می کشد
 (همان: غزل ۸۷۲)

۳-۲. جدایی

بزرگترین غم مولوی که از آن در دیوان شمس یاد کرده، غم جدایی است. این همان درد و اندوهی است که در مثنوی نیز از اولین بیت نشان داده شده است:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند از جدایی‌ها شکایت می‌کند
از نیستان تا مرا بیریده‌اند از نفی‌رم مرد و زن نالیده‌اند

این ناله و شکوه نی که همان وجود انسان است، به دلیل جدایی از عالم بالاست که در دیوان شمس به نوعی دیگر نیز نمود پیدا کرده است. مولوی تحت تأثیر فلسفه ابن عربی قرار دارد. ابن عربی با توجه به وحدت خلق به حق است که عشق خلق به حق را مطرح کرده است. «هر چیز به جنس خود عشق می‌ورزد و این تجاذب که در عالم هست به همین سبب است. در این صورت عشق به حق و محبت الهی که صوفیه از آن سخن گفته‌اند در نظر ابن عربی نامعقول نیست و بیان این فکر که اساس مذهب ابن عربی است تفصیلی دارد که بیانش در اینجا نمی‌گنجد.» (ابن عربی، ۱۳۶۵: ۱۲۰) همچنین وی «عشق را اصل هستی می‌شمارد و عشق در سراسر نظام اندیشه عرفانی او به شکل‌های گوناگون حضور دارد و وظیفه‌ای بزرگ در کل نظام جهانی و نیز هستی انسان بر عهده آن است. هنری کربن، نظریه عشق را نزد ابن عربی، دیالکتیک عشق می‌نامد.» (محتشم، ۱۳۸۳: ۵۴)

از این رو می‌توان استدلال کرد که «روح مایل به بازگشت به اصل خویش است؛ از این رو که قبلاً معشوق را در روز میثاق دیده است، پس به هجران و فراق مبتلا شده است و در زندان عالم خاک و منزل بشریت اسیر گشته است، ولی وقتی عهد الست با وی تازه کنند و آنگاه همان معنی برو شنوایند که روز میثاق با وی گفته‌اند، به عهد الست وفا می‌کند و روی به قبله ازلی خود می‌آورد.» (شیمل، ۱۳۸۲: ۴۹-۵۰)

در غزل مولوی حسرتی پر نمودتر از اندوه جدا ماندن از اصل که با وجود نام‌های گوناگون بیش از یکی نیست، احساس نمی‌شود. او از ندایی آسمانی سخن می‌گوید که جان را صلا می‌زند به جایی برون از جایی که روح سال‌ها در آن بوده است، بی آنکه این زمان در ظرف روز و ماه دنیایی بگنجد.

مولانا از همان آغاز، از بازگشت سخن به میان می‌آورد تا خود و همگان بدانند شرحی که از مقصد روح به دست می‌دهد، درباره خاستگاه آن نیز صادق است. او از همان ابتدا یاد وطن آغازین را با ذکر رجوع گره می‌زند:

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا جان گفت ای نادى خوش اهلاً و سهلاً مرحبا
سمعاً و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانان فدا يك بار ديگر بانگ زن تا بر برم بر هل اتى
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما آخر كجا مى خوانيم گفتا برون از جان و جا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید بر علا
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا
آوارگی نوشت شده خانه فراموش شده آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله چون بر نمی گردد سرت چون دل نمی جوشد تورا
بانگ شتریان و جرس می نشنود از پیش و پس ای بس رفیق و همنفس آن جا نشسته گوش ما
خلقی نشسته گوش ما مست و خوش و بی هوش ما نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

(مولوی، ۱۳۸۵، غزل ۱۷)

غزل مولوی عرصه ظهور ژرف‌ترین دلتنگی‌های عاشقانه اوست. نفس مشغول دنیاست، اما گوهر جان اقتضا می‌کند تا مشتاق خاستگاه خود باشد. در غزل مولوی خدا هم از جدایی ملول است و بلکه دلتنگ‌تر و گرنه این همه انسان را مورد خطاب قرار نمی‌داد. عشق در شعر مولانا بیشتر با عشق‌های زمینی و نمودهای بارز آن ظهور پیدا می‌کند. عشق زلیخا به یوسف یکی از این موارد است که مولوی ادعا می‌کند یوسف از دل عاشق زلیخا خبر ندارد:

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را	چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را
منم ای برق رام تو برای صید و دام تو	گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره	چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را

(مولوی، ۱۳۸۵، غزل ۶۰)

پس از غیبت دوم شمس که به جدایی همیشگی انجامید و در پایان انتظار و جست‌وجویی چندساله مولانا وجود شمس را در خود بازیافت، آنگونه که او را الهام‌بخش سرودن تمام غزل‌هایش، بلکه شاعر حقیقی آنها دانست. این مسأله هم تأثیر عظیم شمس را بر دل او فاش می‌کند و هم به نوعی تسکین رنج‌هایش از فراق است. دلتنگی او برای شمس که هم غایب است و هم حاضر، نوعی دلتنگی خاص است؛ مولانا هم برای شمس بی‌تاب می‌شود و هم در مرتبه‌ای بالاتر با او برای خدا.

آن کس که بیند روی تو مجنون نگردهد کو بگو	سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی‌خبر	ای شاه و سلطان بشر لا تبیل نفسا بالعمی
جان‌ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان	از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا

(همان: غزل ۷)

مولوی شب‌جدایی از یار را به گونه‌ای توصیف می‌کند که نشان از ترسناکی آن و وحشت‌ناهایی اوست. در شب‌جدایی خواب به چشم عاشق نمی‌آید و او تا روز ناله می‌کند. او خدا و انسان را به نور و سایه تشبیه می‌کند. نور به تنهایی موجود است، اما سایه بدون نور امکان حضور ندارد، به صورتی که گاه در کنار او قرار می‌گیرد و گاه در او محو می‌شود:

سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو	نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او	پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب	تا چو بکاهد بکشد نور خدایش به خدا

(همان: غزل ۴۱)

۳-۳. فراق

فراق نیز از کلماتی است که گاه در دیوان شمس به جای جدایی به کار رفته است و همان معنی را تداعی می‌کند. مولوی دوران فراق را به دی تشبیه می‌کند که بادی سرد می‌وزد و هر چه در بهار اندوخته شده از بین می‌برد. باغ و یافته‌های او نشانه بهار است و بهار همان دوران عاشقی و وصال است که شاعر در سایه آن به کمالات معنوی دست یافته است، اما حال، شکوه از این دارد که این دوران گذشته و باغ او زرد شده است. با وجود این جدایی،

مولوی اعتراف می کند که درخیال خود با یار صحبت کرده و دلش خوش شده و صحت یافته است؛ بنابراین می توان گفت با همه غم و اندوهی که از آن سخن می رود، ناامیدی را به دل او راهی نیست:

زرد شد دست باغ جان از غم هجر چون خزان کی برسد بهار تو تا بنمایش نما
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی کرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا
(مولوی، ۱۳۸۵: غزل ۴۷)

تویی دریا منم ماهی چنان دارم که می خواهی بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها
عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو به جان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما
(همان، غزل ۶۴)

وی گاه فراق را به یزید تشبیه می کند که باعث کشته شدن دل می شود. (غزل ۲۳۰) در غزل دیگری روایت گفت و گوی خود با محبوب را بیان می کند که به وی از جدایی شکوه می کند، ولی او عذرش را نمی پذیرد و می گوید عاشق باید تسلیم معشوق باشد. او می گوید که تا از حالات خود چه رنج و چه راحت خلاص نشوی، نمی توانی به وصال برسی. در این غزل نیز تسلیم و رضایت در برابر معشوق را عنوان می کند: «رضا در لغت به معنای خشنودی بوده و نزد صوفیان عبارتست از خشنودی دل بدان چه خدا بر شخص پسندد و تسلیم محض در برابر آن. اصل این لفظ و معنی در قرآن مجید است و از مؤمنان صالح به عنوان کسانی که خداوند از آنان راضی است و آنان نیز از خداوند راضی اند، یاد شده: رضی الله عنهم و رضوا عنه این عبارت که بخشی از آیه است در چهار آیه قرآن تکرار شده است: (مائده ۱۱۹، توبه ۱۰۰، مجادله ۲۳ و بینه ۸)

همچنین مشتقات دیگر رضا از جمله رضوان من الله (آل عمران ۱۵، توبه ۷۲) و رضوان الله (آل عمران ۱۶۲، ۱۷۴؛ حدید ۲۷) به کار رفته است. در کتاب و سنت رضا از صفات و لوازم ایمان و در تصوف از احوال یا مقامات عالی و نهایی سلوک شمرده شده است؛ به گونه ای که حضرت امام جعفر صادق (ع) رضا داشتن به قضای الهی را که ممکن است برای بنده مکروه و مشکل هم باشد، از بالاترین درجات یقین می داند: «الرضا بمکروه القضاء من اعلی درجات الیقین» (به نقل از محمدی ری شهری، ۱۳۷۲: ۱۴۴).

گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من بین می پذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا هنگام مردنست زمان عقار نیست
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا نگذاری ز راحت و رنج و زیاد خویش سوی مقربان وصال گذار نیست
(مولوی، ۱۳۸۵: غزل ۴۵۶)

۳-۴. غرابت

حسرت جدا ماندن از اصل، بزرگترین و پر نمودترین دلتنگی مولانا است برای گذشته، گذشته ای فراتر از نشانی های زمانی و مکانی این دنیا. اصلاً اگر این گونه دلتنگی را تنها اندوه حسرت آمیز مولوی در اشعارش بدانیم، سخن به گزافی نگفته ایم؛ زیرا تمام غزل های او روایت همین احساسند، حتی اگر گاه آن را به صورت

آشکار نداشته باشد.

گل از نسرین همی پرسد که چون بودی در این غربت همی گوید خوشم زیرا خوشی ها زان دیار آمد
سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی به گوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد
(همان: غزل ۵۷۰)

اما با این وجود این غم غربت را در خیلی از غزل های مولوی می توان یافت:

ندا رسید به جانها که چند می پایید به سوی خانه اصلی خویش باز آید
(همان: غزل ۹۴۵)

لحن او در این غزل خطاب است و گویا از جانب سروش الهی به انسان خطاب می شود. شاعر در این غزل به آب و گلی که قالب انسان را ساخته و روح او را اسیر کرده اشاره می کند و از انسان می خواهد که آنی قالب را که چون گنده ای بر پای او سنگینی می کند و در این دنیا نگاهش داشته دل بکند و به سوی عالم بالا بجهد. مسلماً منظور مولانا تنها مرگ نیست. منظور او سیر و سلوک عالم معنی است و بسته آب و گل نبودن است. (همان: غزل ۹۴۵) او جهان را غریبستانی می نامد که قیمت گوهر وجودش در آن ناشناخته می ماند.

جانا به غریبستان چندین به چه می مانی با زا تو از این غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی
با زا که در آن محبس قدر تو نداند کس با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی
(همان: غزل ۲۵۷۲)

اگر مخمور اگر مستی به بزم او رو و رستی که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره
(همان: غزل ۲۲۹۱)

سفر به سوی خدا یعنی قربت می تواند اندوه غربت را تمام کند به همین سبب این شوق پرواز خود را در اشعار مولوی به فراوانی نشان می دهد.

۳-۵. رنجوری

رنجور از دیگر کلماتی است که در بیان غم و اندوه به کار می رود. مولوی در این غزل خود را رنجور می داند و از یار درخواست می کند که برای شفای او بیاید. او بیمار درد عشق است و یار مسیح وار می تواند او را جانی دیگر ببخشد:

کی پرسد جز تو خسته و رنجور تو را ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
(مولوی، ۱۳۸۵، غزل ۱۶۷)

مولوی از مسیح خود می خواهد که برای معاینه و معالجه وی دست بر سرش بگذارد و تبش را بسنجد، ولی به گناهانش فکر نکند؛ زیرا او کسی است که با این همه بلا که از عشق و هجران بر سرش باریده، همچنان رضایت دارد و گله ای نمی کند. از نظر قشیری، خراسانیان «رضا» را از جمله مقامات می دانند و این نهایت توکل است، حال آنکه عراقی ها می گویند رضا از جمله احوال است و بنده را اندر این کسب نبود. (قشیری، ۱۳۸۸: ۲۹۵) برحسب نظر قشیری راضی به خدای آن بود که بر تقدیر خدای اعتراض نکند. (همان: ۲۹۶)

دست خود بر سر رنجور بنه که چونی
آنکه خورشید بلا بر سر او تیغ ز دست
این مقصر به دو صد رنج سزاوار شدست
آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی
از گنااهش بمیندیش و به کین دست مخا
گستران بر سر او سایه احسان و رضا
لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
(مولوی، ۱۳۸۵، غزل ۱۶۷)

۳-۶. بی‌قراری

اظهار بی‌قراری و نداشتن صبر در فراق معشوق نیز یکی از مظاهر اشعار اوست. شاعر ضمن اظهار بی‌قراری از دوری معشوق او را می‌خواند و می‌گوید دوری تو را کوه هم نمی‌تواند تحمل کند. مولوی ادعا می‌کند از آفرینش آدم تاکنون عاشقی همچون او آفریده نشده است:

به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
ز دور آدم تا دور اعور دجال
تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین
ملامتم مکنید ار دراز می‌گویم
منم سوزان در آتش‌های نو نو
گریزان شو از آن خار و به گل رو
که صبر نیست مرا بی‌تو ای عزیز بیا
ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
چو جان بنده نبودست جان سپرده تو را
وفای عشق تو دارم به جان پاک وفا
بود که کشف شود حال بنده پیش شما
(همان: غزل ۲۲۷)
مرا با یارکان اکنون چه کارست
که شمس الدین تبریزی بهارست
(همان: غزل ۳۴۷)

۳-۷. ناله

ناله کردن یکی دیگر از کلماتی است که در شعر مولوی حکایت از غم و اندوه او دارد. در این غزل نیز که خطاب به معشوقی پنهان است از او می‌خواهد پرده را کنار بزند و جلوه کند و آتش درون او را خاموش کند. در این غزل از غم و اندوه فراق و شدت آن سخن می‌گوید، به گونه‌ای که نعره‌اش کوه را هم به فریاد می‌آورد:

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
ای شنیده وقت و بی‌وقت از وجودم ناله‌ها
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان‌ها پاکتر
چون ز بی‌ذوقی دل من طالب کاری بود
جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آشت
آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو
غمگسار و همنشین و مونس شب‌های من
ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
جفت گردد بانگ که، با نعره و هیهای من
صورتت نی لیک مغناطیس صورت‌های من
بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من
(همان: غزل ۱۹۶۳)
ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا
(همان: غزل ۴۷)

۳-۸. تنهایی

تنهایی یکی از مظاهر فراق است. پیداست که شاعر در تنهایی خود، یار را می‌خواند و از او درخواست وصال دارد. او خود را به نای انبانی تشبیه کرده است که خود را از همه تعلقات خالی کرده تا بتواند راحت‌تر و زیباتر ناله کند. او روشنی دل خودش را از ناله کردن می‌داند و معتقد است که علاج درد او را تنها معشوق می‌تواند دوا کند. پیداست که دردی که به دیدار معشوق خوب می‌شود، همان درد جدایی است که در سراسر دیوان شمس از آن یاد می‌شود:

امشب از شب‌های تنهایی است رحمی کن بیا تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم تا خوش و صافی برآید ناله‌ها و وای من
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان زانک از این ناله است روشن این دل بینای من
(همان: ۱۹۶۳)

در این غزل نیز چنانکه می‌بینیم شاعر در غم تنهایی ناله می‌کند و تکرارها گویای میزان غم و بی‌قراری اوست. بیت اول چهار بار از معشوق تقاضای آمدن می‌کند و در بیت دیگری دوبار از او می‌خواهد که نرود و بنشیند و بی‌طاقتی‌اش را بنگرد. در این غزل با انواع واژه‌های دردآلود از قبیل: ناله، بی‌قراری، دیر آمدن و جفا استفاده کرده است:

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی در آ در آ که به جان آمدم ز تنهایی
عجب عجب که برون آمدی به پرشش من بین بین که چه بی‌طاقتم ز شیدایی
بده بده که چه آورده‌ای به تحفه مرا بنه بنه بنشین تا دمی بر آسایی
مرو مرو چه سبب زود زود می‌بروی بگو بگو که چرا دیر دیر می‌آیی
نفس نفس زده‌ام ناله‌ها ز فرقت تو زمان زمان شده‌ام بی‌رخ تو سودایی
مجو مجو پس از این زینهار راه جفا مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی
برو برو که چه کژ می‌روی به شیوه‌گری بیا بیا که چه خوش می‌خمی به رعنائی
(همان: ۳۰۹۷)

۴. نتیجه‌گیری

در ضمن بحثی که در باب عرفان و تصوف اسلامی داشتیم، موجبات غم و اندوه عارفان را بررسی کردیم. مولوی طبق آموزه‌های عرفانی که رجوع کل هستی را به سرچشمه‌ای واحد که همان معشوق ازلی است، مطرح می‌کند، قائل به وحدت وجود است و تمام کائنات را از یک منشأ می‌داند و تمام هم و غم او این است که انسان که اشرف مخلوقات است و ناخواسته به این دنیای خاکی فرود آمده است، باید به اصل خود باز گردد. دیوان شمس، صرف نظر از کاربرد وزن‌های شادی آور و موزون که در بیشتر غزل‌هایش دیده می‌شود و مناسب مجالس سماع و دست‌افشانی است، سرشار از اظهار حسرت و اندوه برای دوری از مبدأ اصیل انسان است. کششی که انسان نسبت به عالم بالا دارد، ناشی از فهم این است که هر چیزی سرانجام به اصل خود باز می‌گردد؛ خداشناسی‌ای که در نهادش خودشناسی است و یا بالعکس. سخن از غم در کلام این شاعر شورآفرین و شادی‌بخش، اعم از اینکه

نمودی منفی از غم باشد که غم جهان گذران است و یا غم دوری و عشق که درد طلب را در درون برمی‌انگیزاند و رائد وصال است، نمودهای گوناگونی در حیطهٔ واژگان دارد که به نوع منفی آن پرداخته نشده است، بلکه بیشتر بدان خوشه‌های واژگانی پرداخته شده است که ناشی از خودشناسی و خودپیدایی و مرتبهٔ شهود است که عارف بدان می‌بالد و می‌نازد و مبارک می‌داند. مضامینی که در دیوان شمس در رابطه با غم و اندوه آمده، در بیشتر موارد شکوه و شکایت از جدایی و امید به بازگشت است؛ مضامینی چون شکوه از جدایی معشوق ازلی، شکوه از دوری شمس تبریزی، اظهار بی‌قراری در غم عشق، گفت‌وگوی شکوه‌آمیز با معشوق، اظهار ناراحتی از تنهایی در شب‌های فراق و عدم کامیابی در عشق و وجد و خوف و قبض عارف نیز به حکم واصل بودن و یا خوف هجران را داشتن خود طعم غم دارد که از پرکاربردترین مضامین است.

آنم که چو غمخوار شوم من شادم و اندم که خراب گشته‌ام آبادم.

منابع

- ابونصر سراج توسی (۱۳۸۲)، *اللمع فی التصوف*، ترجمهٔ مهدی محبتی، تهران: اساطیر.
- افلاکی، شمس‌الدین احمد (۱۳۶۲)، *مناقب العارفين*، چاپ دوم، تهران: دنیای کتاب.
- برزگر خالقی، محمد رضا (۱۳۷۲)، «این همه غم‌ها که اندر سینه‌هاست»، *مجله ادبستان فرهنگ و هنر*، شماره ۴۶، ۲۸-۳۳.
- رجایی بخارایی، احمدعلی (۱۳۶۴)، *فرهنگ اشعار حافظ*، تهران: علمی.
- سجادی، جعفر (۱۳۷۵)، *فرهنگ اصطلاحات و تعابیر عرفانی*، چاپ سوم، تهران: طهوری.
- سلیمانی، مرضیه (۱۳۸۸)، *تصحیح اصطلاحات صوفیان؛ مرآت العشاق*، تهران: علمی و فرهنگی.
- سپهسالار، فریدون بن احمد (۱۳۸۵)، *رسالة سپهسالار در مناقب خداوندگار (کهن‌ترین سند دربارهٔ زندگی)*، تهران: کارنامه.
- سهروردی، شهاب‌الدین یحیی (۱۳۵۵)، *مصنفات شیخ اشراق فی حقیقت العشق یا مونس العشاق*، جلد ۳، به تصحیح سیدحسین نصر، تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.
- شیمیل، آنه ماری (۱۳۸۲)، *رمزگشایی از آیات الهی*، ترجمهٔ عبدالکریم گواهی، چاپ دوم، تهران: دفتر نشر فرهنگ اسلامی.
- عین‌القضات همدانی، عبدالله بن محمد (۱۳۴۱)، *تمهیدات*، تصحیح عقیف عسیران، تهران: منوچهری.
- قشیری، عبدالکریم بن هوازن (۱۳۸۸)، *رسالة قشیری*، ترجمهٔ حسن ابن احمد عثمانی، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران: علمی و فرهنگی.
- کاشانی، عزالدین محمودبن علی (۱۳۸۹)، *مصباح الهدایه*، تصحیح جلال‌الدین همایی، تهران: زوار.
- کمپانی زارع، مهدی (۱۳۹۰)، *مولانا و مسائل وجودی انسان*، تهران: نگاه معاصر.
- مجلسی، محمد باقر (۱۴۰۴)، *بحار الأنوار*، جلد ۱، بیروت: مؤسسة الوفاء بیروت.
- محتشم (خزاعی)، نسرین (۱۳۸۳)، *همه اوست (گزیده آثار فخرالدین عراقی)*، تهران: سروش.
- محمد بن منور (۱۳۵۷)، *اسرار التوحید*، به کوشش ذبیح‌الله صفا، تهران: فردوسی.
- محمدی ری شهری، محمد (۱۳۷۲)، *میزان‌الحکمه*، دورهٔ ده جلدی، چاپ چهارم، تهران: مکتب الاعلام اسلامی.
- مستملی بخاری، اسماعیل بن محمد (۱۳۶۳)، *شرح التّعرف*، تصحیح و مقدمه محمد روشن، تهران: اساطیر.
- مولوی، جلال‌الدین (۱۳۷۰)، *دیوان شمس*، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، دورهٔ ده جلدی، تهران: دانشگاه تهران.

